مقامهٔ گل سوری

قهار عاصی

مقامهٔ گل سوری

قهار عاصی

۱۳۶۷

نام کتاب : مقامه گل‌سوری
شاعر :قهار عا صی
مهتمم : بی‌بی‌گل معروفی
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
نشر کرد ه :انجمن نو یسند گان افغا نستا ن
محل چاپ : مطبعه دولتی
شماره: ۱۶۳
سال : ۱۳۶۷

وقتی سروده های قهار عاصی راخواندم ،دلم شد ، همه‌ی نوشته هایم را در آتش اندازم

رازق فانی

نامهای اشعار

باد ها

درد

بار

شکو فه

مرد

کعبه و کو ه

نامهٔ سپا هی هلا کو ...

سپید ار

هدهدك

کا شکی عشق نبود .

سر زمینم

اگر به با غ رسید ی

پدر م

شهر بی قهر ما ن ....

کوچه های طر ف کهنه شهر

پاییز

مقامهٔ گل سوری

عشق

ابر نور وز ی

ستار ه شا م

در ما ه در ستا ر ه

آیت عشق

در خت عا شق

وجود یا ر

از بستر گلها ی سر خ

بنام آنکه قلم را آفرید و به آن سوگند یاد کرد

من از زخمهایم سخن زده ام ، نه‌ازستاره زاران فراز رود خانه یك‌شام فروردین. من ازتنهاییم هنگا میکه گریسته ام ،سرود ساز کرده ام نه از بازیهای شبانهٔ باشگاه‌هاودر ختستان من از بی‌سرانجامی مردمانی درد کشیده ام که‌هیولایی‌از چهار سوی پوست و گوشتشان را میدرد . من از بیداد دستانی به‌فریاد آمده ام که بیچاره‌ترینان‌رادر خاك می کشند . من از مادری نقل‌قول می کنم‌که‌آسمانو زمینش‌درد میدهد و بسوگ می نشاند . من ازمردمانی ترانه ساز کرده ام که مرگها یشان بازار میشود .من‌ازکودکانی افسانه میگویم که بازیچهٔ بازیچه های مرگ اند.من ازگهوارهٔ گریه می کنم که به‌بیرحمانه‌ترین وجه شلاقش زده‌اند .من ازگهواره‌استخوانهایم را رو در روی‌کاینات در آتش کشیده ام که گوری‌خونین‌رابیشتر مانند است . من‌ازآستانهٔ معبدی آفتاب وستاره‌گان را به‌نیایش فرا میخوانم که سخت زخمیست من از خانقاهی گلوپاره‌می‌کنم که مظلوم است که هر روز شهید میشود تا هیولایی به مرادبرسد تا عفریتی آرامش گیرد .

ق-عاصی

۲۷-میزان -۱۳۶۷

مادر!

ترا هر شام می بینم
که از سوی دیاران غروب

از کشتزاران غریب و دور مــی آیی
و با خود دستهٔ از خوشه ها ی سبز ناز و بوسه می آری

ترا هر شام میبینم
که با دریاچه های مهربان

ـدستان خویش ـ
از خوشه های سبز
گورستان سر داران دوزخ را
بهار ، آئینه می بندی

ترا هر شام می بینم
که خورشید از فراز شانه‌هایت جلگه را بدرود میگوید
و خود ، در آستان حسرت صبح‌دگر
یا قوت چشمش را
نگین تاجهای کاجهای جنگل بی‌سایه میسازد
ترا هر شام می بینم

۱۱ ثور ٦۳
کابـــل

در انتحار لحظه‌ها

نیمه شب بود و ساربان بزرگ
بهره میداد کار وانش را
کاروان از لجاجت شب دوش
دیده میبست سار بانش را

فرصتی رفت و دستها یی چند
کار آن قوم زار میکردند
سارعبان خواب و کاروان درخون
لحظه ها انتحار میکردند

۱۱ حمل ۱۳۶۳
کابـــل

ناودانها

روز گاریست بمن میگو یی :
(آسمان سقا ئیست
ابر ها می بارند
بهار آمده است)
هیچ میدانی
مـــن
با همه بی‌هنری
که تو می انگاری

ناز باران ونوازشگریی فصلش‌را
بهتر از سبزه و گل میدانم ؟
آنقدر هم که تو پندا شته یی
من تنکباور هر یا وه نیم
کو ؟ کجاست؟
نه سرود چککیست
نه جر سکار یی آهنپو شی
ناودانها که از آغاز زمستان خالیست

۲۷ حمل ۱۳٦۳

انتظار

حروف قصهٔ سبز شکوفه کاری عشق !
چرسشکسته فضای خیالکوچهٔ دل
به انتظار هجوم نسیم فصل شماست ست
هوای خاطر این خسته رهگذر کنید

چرا غمعجزهٔ آتش ستر گ مرا
ـ دل بزرگ مرا ـ
به انتظار فروغ دگر ز شعر دگر
امید وار کنید

* * *

کشان کشانم ازین تنگنا برون‌آرید
به عاشقانه ترین شیوه ام شکار کنید

* * *

اسیر پنجهٔ سَر ماسکوتییم‌منهید
ستار گان مقدس !
مرا بهار کنید .

۶ سرطان ۱۳۶۳
کابل

درخت

جهنمی که در آن دستها ی عاشق من
درخت آتش را
ز پنبهٔ نورس گلبته های آزادی
چراغ می بندد

بهار خانهٔ فردای انتظار منست
و نوده نودهٔ آن
غریق رحمت انفاس لطف بارانیست
که از صداقت عهد تو فصل می‌گیرد

۲۴ اسد ۱۳۶۳ پل علم

ملت من

این ملت منست که دستان خو یش را
بر گرد آفتاب کمر بند کـــرده است
این مشت های اوست که میکوبد از یقین
دروازه های بستهٔ تردید قرن را
ایمان بیاورید !
تنها ترین پیامبر

اینك
ملتسم
باآیه های چشم خداقد کشیده است.
این ملت منست که تکرار میشود
با نام انسان
با واژهٔ عشق
این اوست
اوست
اوست
که شیپور هاش را
شیپور های فتح پیام آشناش را
آورده در صدا
بیدار میکند
هشدار میدهد

۱۵ سنبله ۱۳٦۳
کابل

من و دریچهٔ من

من و دریچهٔ من
تو و دریچهٔ تو
ببین که صبح به دروازهٔ کی می‌کوبد
ستاره های پی‌آورد شام دوشین‌را
ببین که روز لب بام خانهٔ چه‌کسی
سرود زایش فردای سبز دامن را
به‌پیشواز ورود بهار میخواند؟
مرا اگرچه تعلق به هیچ جایت‌نیست
ز هر چه بیشتر اما
دلم به بی کسیی چشمهات می‌سوزد

که یك بهار گل انتظار چیـــدوکسی
امید بر گ نگاهی در آن بکـــار نبست
ودرمیان سیه کا سه ها ی نـومیدیش
تپید تنک به بیهود گی و
(تنک!)
شکست
خدا خراب کند تخته بند قلـب‌ترا
که از سیاهی بسیار او ندانستی
کدام دست مرابا تو میزند پیوند
کدام دست مراازتو دور میسازد

۱۳ سنبله ۱۳۶۳
کابل

...بیا

از استخوان عزیز ان من سرراهـــم
حصار ریخته اند
سرود غصهٔ زندانیی بیابان را
ایا پیامبر آیه های فریادی
بگریه گاه ببر
به سنگ لوحهٔ گور عروس مـــن‌بنویس
شراب دست ترا بی بهـــارمینوشم

و با فرشتهٔ فراش آفتاب بگو
که ای عزیز ترین آشنا ی خانـهٔمـــن
تمام پنجره ها تشنه اند و روزنه‌هـــا
برای آمدنت چشم انتظاران اند
کمینگران ره ارچند
آب میجوند ترا
به خانه ام پس از این آفتا ب وابیا

۱۴ میزان ۱۳۶۳
پـــل علم

آیــا...

آیا کبو تران بشارت
روحا نیان روی تو
(معشو قه ها ی من)
باز از فراز ریختهٔ این رباط پیر
پرواز میکنند ؟
آیا نواز شی
از چشمهای من
بعد از گذشت تلخیی ایــن روزگار تلخ

عاشقتر از همیشه دلاسات میکنند ؟
من پیر میشوم ؟
آیا جوانه ها قد میکنند ؟
همقد نام تو میشوند ؟
آیا که در نگاه تو میماند این یقین ؟
ای آفتاب هر چه صمیمانه تر بتاب،
تا نقش های روی یخ روز های رنج
زوتر شوند آب و گرانتر زنند خواب

۸ عقرب ۱۳۶۳

معجزه

زمین چراغ نزا یید شب کمـــال نکرد
ستاره ها به یقین خود آفتــاب شدند
عروس معجزهٔ هیچ آستین دگر
برای همسری‌ی شهر یار این‌سامان
به‌پای آیینه جودی نسبت گیسورا

کسی به محشر سبز ینه هـای تشنه شهید
شریك سو ختن تلخ
آب !
آب !
نشـد .

کسی صدای جوانمرگیی علـفهار!
به زود خانه نریخت
فقط حضور ا هو رای مام هندوکش
شراب داد و
جنون آفرید و
میدان زد .

۱۴ ثور ۱۳٦٤
لوگر

کوچهٔ لاله فروشان

کوچهٔ لاله فروشان آباد
گر چه بیگا نگیش سخت توانفرسا بود
و دل از تنهایی
تنگ تر می زد و کم حوصله ترمی جنبید
یاد آن کوچه بخیر
که کم از کم گذران ما نیز
به تماشای بهاری میشد
که کم از کم به هما وازی ما
کاروانی ز شهید آبادی

سبدی چند به دوش
قصهٔ چند و غم تازهٔ چند

ارمغان می آورد

خاطر کوچکیانش خوشنود !
که به شیدایی یک سینه جنون
عشق را در وطن کوچک دل
ده به ده دشت به دشت
به ریاضت به ثنا میرفتیم
و به پهنایی یک دره نسیم

لاله را

ـ جان فواره یی دشتی را

زیب گهوارهٔ تن میکردیم
زینت چاک یخن میکردیم
یاد آن کوچه بخیر
کز برو دوش درو دیوارش
بوی مردان خدا می آمد
چه حلاو تکدهٔ بود ،

خدا یارش باد
کوچهٔ لاله فروشان آباد !

۲۲ حوت ۱۳۶۳

خانه خورشید

کودك : ننه جان خانهٔ خورشید کجاس
مادر : میل ها دوراز یجا
لاجورد ینه هوایی بر سر
زمرد ینه چراغی در بر
مهربان دستتر از خاك و پرآوازه‌تر از عرش
یکی کهسا راس
نامش اس هندو کش
کودك : مادر کوتل سالنگ ؟
مادر : آری آری !

مادر هر چه درختای بلند اس
مادر هر چه که خاکس
مادر هرّ چه که سنگ اس
شیر فیروزه یی پستا نش
تا دیاران جنوب
جلگه ها را علف آرا میشوه
گر چه پیر است و زهیر
آنقدر قامتش از عشق بلند ایمان‌اس
که فقط ،

دخترای صدف آراسته گیسو ی‌لب دجله به او
هر سحر صبح بخیرانه میگن

از گریبان امو مادر پیر
درهٔ وا شده است
تادیا ران غریب
تا زمینهای جنوب
بچه‌جان خانه خورشید آنجاسـ
کودك : ننه جان
زاغ را نام دگر چیست ؟
مادر : زمستان ، فرزند !

۱۳ است ۱۳٦٤

بهانه

آن یار ، آن درخت تنومنـــــد جنگلی
آنی که باد ، نی
طوفان ، نی
سیل ، نی

عشق بهار ، عشق شکفتن بـــه خاك برد
هنگام گل به سر زدن از تـــاج آفتاب
چندان بزرگ مرد

که روز عزای او
پاییز را بهانه گرفتم ، گریستم
تا اشک ها حـلاوت خواب شهادتش
آشفته ،
نشکنند ،
آن کهنه در دشام غریبان شهـــرورا
آن راکه سر بلندتر از هرستاره‌ماند
آنرا که پر بها ر تر از هر درخت‌رفت
من عشق را بهانه گرفتم‌گریستم.

۱۳٦٤

برای توست

مرا حرفی اگر باشد برای توست
هنگامیکه میمیری و روح بازوانت رابه گندمزار میبخشی

برای توست هنگامیکه قلبت را
برای کرد های خاره در فریاد می آری
مرا شعری اگر باشد
مرا نامی اگر باشد برای توست

ای گمنام ای در دور دستیهای تنها یی
به هنگا میکه حشرَ مردنت رابته‌ها در سوگ میسوزند و
زاغان زخیل افتاده میرقصند
برای توست هنگا میکه عشقــت‌را فرازده
به شیپور بلند آوای خورشید
از غروبی ،
بامدادی بانگ می بندی
مرا دردی اگر باشد !

۱۳ قوس ۱۳٦٤
کابل

بادها

باد ها می آیند .
باد ها از سفر سبز جنوب
بوی دامان تر امی آرند ،
باد ها ، از سر کوه ،
وقتی هیزم میکنی .

باد ها ، از دل دشت ،
وقتی چادر میزنی

باد ها از لب رود ،
وقتی مرجان می چینی

باد ها از برود وش جنگل ،
وقتی آهنگ جدایی میخوا نی .
بوی ترا می آرند

عطر گیسوی ترا می آرند
باد ها بوی مسافر می دهند

تو و چشمان خودت !
وقتی از دور وبر خیمهٔ تان

باد ها میکذرند

باز کن چو دی و بنشین سر ره
هر چه میخوا ست دلت زمزمه‌کن .
بگذار ،
باد ها
دامن از نستر نیهای تو لبریـزآیند
من و این دهکده این خانهٔ باد

ـ خانه بوی تو و جلوهٔ توـ

من و این شرشرهٔ پوسیده
که زمانی تو در آن

اسپ بابایت را
یال و دم میشستی

روز کاریست به هم ساخته ایم
دیگر از زوزهٔ گرگان سینه مستخوشم میاید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه‌وقتی که بلوط ،

پدرم میخواند !

خاصه وقتیکه چنار ،
مادرم میداند !
من نمی میرم و این ،
تازه ، آهنگ درود یوار یست
که به همراهی شان
شام رابام اقامه میکنم!

دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خر منجای !
من دگر دهکده‌ام ، سنگم !
سنگ !
گیرم این عاریه پیراهن را
باد هایی که ز تو
مژده داران منند
پوده سازند و زکار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم ، رود
از همانی‌که به خیزابی خویش
یکسرش در سر سر دابهٔ ده
و سر دیگر آن
به تو می انجامد
من دگر حوضچهٔ دهکده‌ام
که غمش دور یی مر غابی هاست
و خزان برگ درختانی را
درد هانش کرده .
باد ها میایند
باد ها
بوی گلهای شبو می آرند
بوی دامان مسافر ها را
ارغوان گل بدهد ، یا ندهد

نازبو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی
من به تنهایی خویش
همهٔ خار و خس دهکده را
میشگفم
بر لب هر چه که جوی است و
جراست و چشمه
پای کوبانه دو بیتی میخوانم
باد ها میایند
باد ها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می آرند
بوی گلهای شبو
بوی دامان مسافر ها را

۹ جدی ۱۳٦٤
کابل

درد

درد من خامو شیست
درد من تنها ییست
درد ویرا نشدن دهکدهٔ خـــوب‌منست
درد آواره گیی بته کن است
از سر گریه اگر نامش را
ازسر ناله اگر نامش را
بازگیری
غم و سودای دل تنگ منست
همه آواز منست
همه آهنگ منست
گریه ام از سر سردابهٔ ده مـــی‌آیـــد

ناله ام بوی شهادت میدهد
بوی کافور وفا
بوی تنهایی وعشق
با من از حلقهٔ میخانه میا
با من از گرمیی پیمانه مگو
آه ! ویرا نشدن پیتو جای
آه! ترمر گیبی سنگر دی خوان
آه! شهنامه خوانی
آه !سر چشمهٔ خشکیدهٔاطراقگران
آه! آن همسفران !

۲۷ جدی ۱۳٦٤
کابل

بهار

اینکه بر دوش منش می بینی
سفرهٔ باسیی لبخند ی نیست
نعش رویایی معشوقهٔشهوتزده نیست
که پس از لذت همخوابگیی بستری را به عفونت بکشد
بوسهٔ سوخته نیست
که جگر های خجول ترسو
زیر تاریکیی پسکو چه شبـــی
روی آن میریزند
طرح یك خاطره را
دولت با کره گیهای جوانمرگا نیست
که به گیسو نزدند گل نازی که نداشت
بوی دامان عمو زادهٔ شان
یاد گاریست ز مردانی تلخ!
(گل ناموس بهش می گویند)

اینکه بر دوش منشس می بینی
جرعهٔ نیست که‌تر ناشده لب
زیر پای عطشی خاك شود
اوگیا نوس بـ ـلادیدهٔ طوفا نهـاییست
که لب ساحلش از مروارید
آب در دیدهٔ درمی بندد

اینکه بر دوش منش می بینی
گور خاموش و تهی ماندهٔ ایامی
سینهٔ غلغله در غلغل صد هاقرن‌است
بار فرهنگ من است
این که بردوش منش‌می بینی

۱۳٦٤

شکوفه

شکوفه پاسخ شـلاق های سرماییست
شکوفه تهنیت روز های‌بارا نست
که شاخسار درختان قحط ســالیهاش
برای چلچله های غریب میخوانند
شکوفه آبله‌کوبیست دست هایی‌را

که از نیایش خورشید باز آمده‌اند
من از بهار چه گویم
من از خرابه چه آب و علف سرشته کنم
که آنچه بود ترا بود و
آنچه نیست ، مراست .

حمل ۱۳٦۵
کابل

مرد

بر لب رود شبها نگاه تمام
ماه یك زمزمهٔ تنها ییست
بر سر کوه سحر گاه مدام
آفتاب آیت تکرار شدن
در میان ،

چشمه سرود یست گدا زنده وتلخ
در میان ،
سنگ دلیست ،
گفتنی دار و خموش

جنگل اما مردیست
پای تا سر شاعر
سر فراز و عاصی
جنگل اما ....

۱۶ حمل ۱۳۶۵
کابل

کعبه و کوه

کعبه و کوه وکو همرد
از وطن عزیز غار
مقدم خیر یار را
گاه و پگاه می زدند
تشنه تراز گذشته ها
خلو تیان همنفس
منزل دور دست را
یکدله راه میزدند
بانگ درای غیبیان
نیم سخن نیم زبان
زمزمه کرد ، عشق را
نیم عیان ، نیم نهان

اقراء باسم ربك
اقراء باسم ربك
رگرگ مرد درتبی
از مرض آتش زمین
نبض حیات قبله را
خون بهار میسر شت
موی به موی آن عزیز
از نفس بریدنو
سوز وگداز تازه‌یی
بر لب غار میسر شت
لوحه ، جبین
قلم ، زبان
نامه رسان لامکان
خواند به گوش کو همرد
حرف مقدر زمان .

اقراء باسم ربک
اقراء باسم ربک

صخره به صخره این صدا
پیکر کو هپایه را
لرزه به تن نهاد تا ،
ذهن نشین مرد شد
حجره به حجره مرد را
جلوهٔ این هوای نو
طی مقام کرد ، تا
جایگزین درد شد

غار گلو درآن در ان
کوه کله پران پران
کعبه اتن اتن کنان
مطرب عرش نغمه خوان

اقراء باسم ربك
اقراء باسم ربك

دیو تو هم از زمین
رخصت جا ودان گرفت
دامن کوته آستین
از سر کعبه چیده شد
پشت فلك خمیده شد
ناف زمین دریده شد
معجزهٔ محمدی
آمد وبر گزیده شد
دم بدم رسول حـــق
بانگ زدند حوریان
رحمت رب کعبه را
از در و بام آسمان .

اقراباسم ربك
اقراباسم ربك

۲۰ـ جوزای ۱۳۶۵
کابل

نامه‌سپاهی هلاکو به دارالخلافه

خلیفه !

فاتحهٔ خویش را برای ابد

برای بار هزارو یکم بخوان،وبمیر

خلیفه !

جانکنیی سالها تکبر را

برای بار هزار و یکم ،

برای همیش

بیال و بخند

خلیفه !

حجلهٔ دوشیزه ترك و تازی را

برای بار هزار ویکم برای همیش

بروی خویش ببند !

خلیفه !
گیسوی رقاصه های کاخت را
به زیر شعشعهٔ شمع های کاغذیت
برای بار هزار و یکم
تماشا کن .

خلیفه !
خون سیاه اسیر هایی را
که جیره خواریی خوان ترانمی خواهند
برای بار هزار و یکم ،
بریز و بنوش
برای بار اخیر
دفتر ننگین خاطراتت را
ـ تاریخت را ـ
به خون پاك اسیران شرق تدوین کن .
خلیفه !
بانگ بزن
برای بار هزار ویکم ،
نمازی را
که با امامت ابلیس اقامه میداری
خدایی که ازت عاصیان غار نشین
بزور می گیرند
زوال یافته است .

که از دیارا بومسلمان آتش خوار
سپاه مرگ ،
عدالت بدوش آمده است
غریو لشکر درویش هاطنین زده است
صدای کوس هلاکو به گوش آمده است.

خلیفه !

پای به پای قلندران خدای ،

زمین و زهره ومه درخروش‌آمده‌است .

بدان !ـ

بدان !

که نه آتش نه برج و بارهٔ کاخ

ترا تحمل ازین بیشتر نیاردکرد.

خلیفه!

خون خراسان به جوش آمـــده‌است .

۱۲ـ سرطان ۱۳۶۵

کابل

سپیدار

و اینچنین که تو دیوانه وار قدکردی .
سپیدار !
تیر پشت بام زندان کجا خوا هی‌شدن ؟
یا سرا نداز کدامین دار ؟
که فریاد یان
عشق ،
عشق ،
عشق ،
از میانه ات حلق آویز گردند
ادامهٔ چه دریغی ، ادامهٔ چه الم ؟
که زاغ های سیه روی شانه وتاجت
پیام سرد زمستان و بر فبادش‌را
اتن سر شتهٔ ره می کنند و میرقصند
چه ترجمان کلالت زبان پاییزی

سپیدار !

صحیفه های ترا آیه های سبزی نیست
چه رفت بر تو سپیدار کز تماشایت
قد بلند کس از خاطرم نمـــــی گذرد
به ریشه هات چه باروت ریختند
که باد به هر سو برگ ترا می برد
جوانمرگی ـ از آنسو می‌آید

چه اتفاق افتاد ،
که هر چه نقش ترا می کشم
خودم در آن
حضور می یابم
ـ چهار چوب به خون غرقه‌شکل تابوتی ـ

چه نازنین قدو بست
که تراست
که خوش ترا شترین تخته مشق‌از تو شود
که پر نماز ترین درب مسجد از تو کنند
به خواب ناز کدامین فرشته ات، ببرم ؟
سپیدار !
که صبحگاه به‌چشمان خسته‌یی‌چون من
غزل سر شته نمایی ،بهار سبزکنی
نه تیر پشت به‌بام‌سیاه زندانی!
نه هم صلیب و سرا ندار پایه داری !

۱۵ قوس ۱۳۶۵
کابل

هدهدک

هـد هـدك میخواند .
هدهدك هدهدك رویایی
عاشق است
ازپس پنجره های فولاد
درد خود را به درختان سرگردنه‌می فهماند
هدهدك درد بلندی دار د
با درختان بلند

هدهدك ،

مثل معشوقه بسیار امید

خسته و کم سخن است

از پیامی که گلو گیروی است

بوی ایام جدایی آید

هدهدك میداند

کـــــه

چه کسی می شنود آوازش ؟

چه کسی شرح تواند کردن

غلم‌غم روی بدیو ارش را ؟

هدهدك ، میخواند !

دلو ۱۳٦۵

کابل

کاشکی عشق نبود

شام را شلاقی !
و سحر گاهان را
خنجری !
کاشکی عشق نبود
کاشکی
باغ را هرگز در خواب نمیدیدم من
بگذار آب شوم
ماه از حاشیهٔ بیشه مرا
جانب رود فرامی خواند

وزنگا هش عطش ماهیی بسیارسفر میگذرد
بگذار آب شوم
دیر گاهیست که با دردهماویزم من
دیر گاهیست که تنهایی را
- خلوت نیلیی دریای خیالاتم را-

مادیانی ، آشوب
یال و سم می بندد
کاشکی عشق نبود
تازه از گند مزار -
از تماشای به رقص آمدن سنبله‌ها
از جوان گشتن و برباد شدن می‌آیم
بگذار آب شوم !
سرو بسیار بلندی از دور
زخم را
-چارده سالگی و درد پذیرفتن را -
در من
باز میگرداند

آه !
کاشکی عشق نبود
با هما وازیی در یا هایی
از گل سرخ و پربلبل کوه
سفر دور و دراز یست مرا
آه !
بی عشق کجا باید رفت
بگذار آب شوم

۱۰ سرطان ۱۳٦٦

سرزمینم

سر زمینم مردیست
که به بام همه آتشکده ها
خسته و خشم آلود
قامت افراخته است

گل سرخ
از برو دوش عزیزش جاریست
و زجبینش خورشید
برگ برگ
میریزد
سر زمینم مردیست ،
با لوای علفی

عشق های خود را
به چهار آیینهٔ کوچك سال

باز میتا باند
باد ، باز یچهٔ کا کلها یش
بارش آهنگ به رقص آمدنش
نه خموش و نه خجول
که سرا فراز و شکو هنده وسخت
با الفبای زبانش
همه عادت دارد .
سر زمینم کوهیست
مرد شایسته به همخوا بگیی عرش و هم آوازی عشق .
سر زمینم کوهیست .

۷ سنبله ۱۳۶۶
هرات

آگر به باغ رسیدی

اگر به باغ رسیدی
و گرترانه سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر درخون سوگوار مرا
به بلبــلان برسان

وعشق را به زبان دری
زبان درد ، زبان حماسه
زمزمه کن .

بگو که نعرۀ زنجیریی گلوی مرا
که آفتاب ازش پاره پاره میگردد
به پیشواز بهار ،
به نام سرو ستان ،

به نام جندهٔ مولاعلی بر افرازند

اگر قبیلهٔ درویش وسر فراز مرا
به میهمانی تلخان و دوغ میرفتی
وگر که بته کنان همیشه عاشق‌را

که چشمه سار به دنباله‌ترانه شان
... میشود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز میسازد
به جای آوردی !

زین همیشه تمنای های هـــای‌بلند
ـ از مـــن ـ
تر نمی سر کن
اگر به باغ رسید ی!

سرطان ۱۳٦٦
کابل

پدرم

پدرم کوه بلند یست
آشیانی ز عقا بان لجو جست به پرواز بلند

پدرم نا شکنست
لنگر آزاد یست
خانۀ خشم پر آوازۀاجدادخود است

رستم گمنا میست..

پدرم با همۀ خونسردی
گرگ بسیار شکار یست که باآوازش
از زمستان
میش می زایاند

پدرم مزرعه ایست
خرم از باد بهاران وجوان ازگندم
پدرم ،
کورۀ داغ سر افرازی هاست
شاعر یست
پای تا سر غزل و قول
حماسه
غول افسانه یی فر هنگ است
یك قلم ، نی و چراست
افعی ایست
دست آموز شده
کود کیست
قصه پر داز دیارانی ، دور
که خودش
قهرما نان وی‌است
پدرم
معبد نقش و نگار ینه به ارواح‌سلیم
زایر خویشتن است .
پدرم
آسمان عجب از صافی و بگشاده‌دلیست
حاتم طایی ایام ،
روی پیشانی او
خیمۀ خوان عنایت زده است
پدرم میکده ایست
کهنه

با شرب کهن ،
زیر آوار هزاران من خاك ،

پدرم ،
قهرما نیست سرا پا آزرم
از نمایا ندن گرزو کمرش
پدرم شا هینیست
بال و پر بستهٔ دام ننه‌ام
پدرم شاهینیست .

۵ جدی ۱۳۶۶
کابل

شهر بی‌قهرمان...

خون من خون تلخ ایمان است
خون آبا ییی خدنگ و بلوط
خون بسیار سبز آزادی
خون هشتاد قرن عصیان است.
قامتم
قامت سخت استخوان شرف
انجمادی زخون مردان است
لاجرم ،

به دهان شکسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم .

* * *

عشق یعنی نهالشا نی سرو
عشق یعنی نگا هبانی کوه از فرو او فتادن
من که از ملکهای خورشیدم
عشد ق یعنی مهار کردن نور .
لاجرم ،
آسما نش برای آری گوی
رحمت ناتمام می بارد
بوی نامرد میدهد خاکش
به جبین خجول خا کفروش
به گریبان بسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم

* * *

گور نا مرد چون دل نامرد
معبدد ختران هرجا ییست
هر کجا ماده سگ دم افرازد
گور نامرد زیر پای وی است
مشهد عاشقان آزاده
مشهد مرد های گندم و کوه
معبد زایران نو روز یست
لاله بازار شهر موعود است
من که خود از تبار ایشانم .
نام کوتاه دیگرم عشق است .

و سر افرازیم جوانمر گیست
لاجرم
به غـلام کمر دوقات شده
به کنیز نشسته میماند
شهر بی قهرمان نمی خواهم.

* * *

هر قدر که منارش افرازی
هر قدر رنگ رنگش آرایی
به دهان شکسته میماند
گفتم :
شهر بی قهرمان نمی خواهم .

۱۸ دلو ۱۳٦۵
لشکر گاه

کوچه های طرف کهنهٔ شهر

کوچه هاخاموش اند
کوچه ها دلگیر اند
کوچه های طرف کهنهٔ شنهر
کوچه ها مثل گلو های شریف
التهابی و خشو نتبار اند
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
قصه های خونین
از چکشهای بلند
جانب جادهٔ میوند روایت میکنند
خاطر قیریی جاده

دیگر از زمزمه‌ی کاهگل خواجه‌صفا در حول است
کاسه بوج آیتی ازسالاریست
عشق را
از خرابات به چوك
پوست می‌اندازد .
کوچه ها خامو ش‌اند
کهنه دیوار بلند کابل
نبض یغمان شهید خود را
ترجما نیست ـ سخن خون
و صدا ، آزادی
ارغوا نزار بهار کابل:
آه! صبر کن
عشقری میاید
بگذار ، تا که این برکه نیاشفته
تماشا کنمش
پهلوان از سفر حج مزار آمـــده
است
کوچه های طرف کهنهٔ شهر
بستر مردم آواره و سر گردان‌انـــد
که نه می میرند و نه به امید دلی
می بندند
کوچه ها طرف کهنهٔ شهر
کودکانی کوهی ،
ـ کود کانی همه فریاد به بازارتولد می کنند

چقدر سخت سرانه
مادران طرف کهنه شهر
وقتی از بابت ویرانی ده
و شهیدان به خون خفتهٔ شان
حرفهای خود را
میزنند آتش و شهری میکنند .
چقدر شیرین اند ،
دختران طرف کهنه شهر
وقتی از عشق سخن میگویند.
ناز نینان همه با اشك قتغ میسازند

گفتینها شانرا
از لب رودو کنار چشمه .

چقدر بومی وآزاده سرانند
طفلکان طرف کهنه شهر
وقتی از غرش توپ
جانب کوچه فرو می ریزند

۸ حوت ۱۳۶۵
کابل

پـایـیـز

باز پاییز آمد
باز هم دلنگران باغم
باز در مرز، میان گل و برف
منتظـر
بر رهٔ آمدن قافله های زاغم

باز پاییز آمد
بلبـلان خانه نشین
قمریان قفل به منقار و به بال
نه حدیثی از رود
نه حکا یتگری از رسوایی
خاطرات خوش باران و بهار
موسم تازهٔ دلگیری را

در من
دست در کاران اند

از سفر های نسیم نو روز
از گل لاله برای چه کسی قصه‌کنم
زاغها بال زمستان دارند
باز پاییز آمد
باز عشـــق
سوی پیتو گاهان
... بار سفر می بندد

باز در هجرت عشق
یاس باید بکشم
باز باید دل خود را ببرم
به سر گردنه ، مدفون سازم
گر چه اندوه زمستا نش را
هیچ خاکی نتواند خوردن
ناز نینان سر گردنه ،
عا شقتر از آنند که باغ ...
در چنین یك موسم
سو گواری ،چون من
صبر کم داشته باشد
باید .
باز پاییز آمد

فصل مـــن
ـ فصل کم حرفی بسیار سخن ـ
ـ فصل عریانی و فقر ـ
برگریزان عجب وسوسه انگیزآمد
باز پاییز آمد

۹ میزان ۱۳۶۶
هرات

مقامهٔ گل‌سوری

وقتی ستارهٔ من واو جوره مـــی‌شدند
اردی بهشت بود

دوشیزهٔ به باغچه میرفت
باگیسوان نمزده ازهاتل جنوب
ماهی کنار رود چپر میبافت
یك کس سرود کوچکشی مـــی‌خواند
دیوانهٔ در اینه میر قصید
وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدنه
راهی بسوی میکده وامیشد
شهری بسوی قبله سفر میکرد
وقتی ستارهٔ من و او جوره مـی‌شدند
• • •
در باغ عشق زمزمه میشد
در کوچه نان و آب

در کوه فتاب علم میزد
در شهر شبچراغ
وقتی ستارهٔ من و او جوره می
شدند
یك گله اسپ
ـ اسبان باز گشت زاابر یشم و عسل
در راغ می چرید
مردان خستهٔ
زیر درخت کاج
شمشیر های خو شیتنان را
از اعتماد و حادثه
... بوسه می زدند
وقتی ستاهٔ من و او جوره مـــــیشدند

* * *

موسیچهٔ پناه بهده میبرد
شاهینی از فراز گذر میکرد
خیل کبوتری
در چشمه سار
بال همی شستند
جفتی از آهوان بیا بان
کاریز را به قصد سفر دوره میزدند
وقتی ستارهٔ من و او جوره میشدند
در کلبهٔ که بامش
از عرش می گذشت
در کلبه که حیطهٔ از برگ یاسداشت
در کلبه که روی به سه برگهزاربود
در کلبهٔ که چلچله ها زیر سقف‌آن
بیضه می نهاد

در کلبهٔ که خاطره بود
انتظـــار بود

دیوان شاعری
از عشق از تفاهم آزادی و شکوه

شیرازه میگرفت
انگور بـــاغ
با خون تـــازهٔ
از شهد وروشنی

دیوانه وار
... ریشه میزد و خوشه مـــی گرفت

وقتی ستارهٔ من و او جوره مـــی‌شدند
جمیعتی برا دربی ننگ خویش‌را
بی هیچ اشک و آه
در خـــاك می سپرد
جمیعتی تولد نوزاد خویش را
فال نکو گرفته و نام خجستهٔ درجستجوی بود
جمعیتی دگر
گور شهید ناموری را
گلپوش می نمود
وقتی ستارهٔ من واوجوره می
شدند
اما کتیبهٔ گل سوری
(تاریخ سال)
از نام مرد های تهید ست کـــوهسار
از نام مردمان قلندر
عنوان گرفته بود
اما مقامهٔ گل سوری
(فرهنگ سال)

با واژه گان داغ

«چرا؟»

«نی!»

سرشته بود

اما ترانهٔ گل سوری

(فریاد های سال)

از تنگنای سینهٔ غاری‌همی شکفت

کاغاز گاه او

خورشید

پایا نگاهش

... کعبه بود

وقتی ستارهٔ من و او جوره می‌شدند

اول حوت ۱۳۶٦

عـشـق

دهقان پیر !
عشق چیست ؟
عشـــق
رود باریست که آغازش را
ابر های بلند میدانند

و انجا مش را
شا خساران بلند

در میان مزرعه ام
برگ میبر دارد .
بته کـــن !
عشق چیست ؟

عشق یك دهکده است
کزسر کوه بلند
میتوانش به تماشا بنشست

و از آنجا به هوای یك کس
... سرود آغازید

- آسیابان !
عشـــق چیست ؟
عشق ، یك پلیست
از کمان رستم
بر فراز رودی
که همه روزه از آنجا نب رود
دختـــری
بر فراز آن پل
می آید و
میخواند و
میرقصد و
و سر چرخی را
از سرم میکاهد .

مسافر !
عشق چیست ؟
عشق
یك سوار است
آشنا با منزل
وقتی پرسان بکنیش
که چه حد فاصله ماندست
خنده اش می گیرد .

خوشه چین !
عشق چیست ؟

عشق فصلیست که از مزرعه ها میگذرد
دانه های خوش گندم را
به کبوتر هایی
دشتــــی
تعارف میکند

و کوچکترین خوشه را
به من می نهد

معدنچی !
عشق چیست ؟
عشق یك وسو سه است
در فرو رفتن ، تا عمق کهی
و چراغی را آنجا
افرو ختن است .

دختر !
عشق چیست ؟
عشق آرامش و خامو شی چشــم‌مردیست
وقتی از دوست داشتن ،
میلرزد
و سرا پاسخنست
وقتی از گرمی دیدار ،
بیهوده سخن میگوید

نـــه !
عشق خشمیست
به هنگا میکه
مردمی آشوبد.
نـــه !

عشق احساس لطیفیست
به چشمانی شوخ
نــــه !
عشــق
احمقیهای بلند ایمانیست
نــــه !
عشق چیزدگرست
به دلم میگذرد
به زبانم نه مگر !
قراول !
عشق چیست ؟
عشق بازار سرا فراز انیست
از جسارت از خشم
علم سبز بر افراخته بیست
بر فراز گوری
از شهیدی گمنام
و هم عشق
چیزی از جنس گل سوری و باغ ناجوست
چیزی از زمزمهٔ تلخ اسیر زنگیست
(چیزی از آزاد یست)
نقاش !
عشق چیست ؟
عشق یك پیکر موزون سرا پــارنگست
رنگ سبز ،
رنگ آبی و کبود ،
رنگ نیلو فری و نارنجی
خوابیست که با هیچ عبارت

در نمی آید و ...

دیوانه نموده ست مرا

گیتارنواز !

عشق چیست ؟

آه !

بهتر آنست که‌پرسان نکنی
آه ازین دختر شوخ
آه ازین نغمهٔ کوتاه و بنفش

تار تارم کرده

عشق بلبلیست

بر سر هر سنگی
هر شاخی
که نشست

چیز نو میخواند .

پرو پا تار و ترنگست
همه میلودیست
دست آموز نمیگردد و پیـــــرم کرده .

شرابی !

عشق چیست ؟

عشــق ؟

باش جامی بزنم

عشق ؟

صبر کن ؟

مچـــم ...

دیوانه !

عشق چیست ؟

عشق یك مهتا بست
شبانه
خوشه خوشه میشود
او به من میخندد
من به او میخندم
هوشکن !
رسوانکنی

شاعر !
عشق چیست ؟
ـ قراول چیزی نگفت ؟
ـ گفت :
ـ گیتار نواز چیزی نگفت ؟
گفت :
بس است .

۷ دلو ۱۳٦٦
کابل

ابرنوروزی

از جلگۀ نورو علف از چشمـــــه‌ساران آمدی
ای ابر نو روز یی من ، لبریـــزباران آمدی
از عشق و ابر یشم بمن ،سوغات محمل بسته ای
با کار وانی‌یك قلم‌سبز و بهاران‌آمدی
نام خدا ، زین آمدن ای کوتلی،ای تهمتن
مثل نسیم رحمتی، بر کشتزاران‌آمدی

برگ ونوا جادو گری، حال‌وهوا جادو گری
واه ! ای صنوبر قامتم آشـــوب دوران آمدی
- در خواب های شکرین ، فوارمه‌ی‌دیدم ترا
گل داد تعبیری چنان ، که‌آبشاران آمدی ؟

اسد ۱۳۶۵
کابل

ستارهٔ شام

قبای مه چوبه تن میکند ستـــارهٔشام
صــلای بوسه به‌من میکند،ستاره‌شام
مدام از نظر عاشقان در غربت
به شهر یار وطن میکند ستارهٔشام
تمام گوشهٔ ویرانه های روزم را
به خنده خنده ، چمن میکند ،
ستاره شام

دلو ۱۳٦۵
لشکر گاه

درماه در ستاره

هر شب هوای کوچهٔ دلـــدار میکنم
دل را تسلی از در ودیـــوار میکنم
از بسکه با خیال وی آغشته می‌شوم
هر ذره را خیال سپیدار میکنم
باجفت کفتر تهٔ پرچال بامشان
از دور دور قصهٔ بسیار میکنم

آنجا برای دفع گمان بدکسان
تمثیل نقش مردم هشیار میکنم
ندیانهٔ مراد همه سیم و زر بود
من نان گرم نذر رخ یار میکنم
در ماه در ستارهٔ شام و غـروب‌شهر
او را تما م با غچه دیدار می کنم
از جنس دل ز سینه دکانـــــی‌گشوده ام
سر تا به پای عشقم وبازارمیکنم

قوس ۱۳۶۶
کابل

آیت عشق

تو چه موجود خدایی ، تو چــــه دردی چه دوایی
که همه آیت عشقی، که همه لطف وعطای
مگر از قوم بهشتی ، مگر ازشهرحوایی
که سرا پای عزیزی که مراد دل‌مایی
نه که معبود زمینی ، نه کـــه آرایش عرشی
که در الفاظ نگنجی ، که دراندیشه نیایی

دو جهان رحمت عرشی ، دوجهان بخت بلندی
دو جهان نور ونوازش ، دوجهان شهد و شفایی
همه قدسیت کعبه ، همه اعجازو پیامی
تو مسیحی ، تو کلیمی تو محمد، تو خدایی
به مثل خانهٔ شعری به مثل تنگ‌شرّابی
که به جان و دل عاصی ، نه بمانی نه برایی

تابستان ۱۳٦٦ کابل

درخت عاشق

من آن درخت عاشقم که ساحلیست جای من
صدای رود خا نه یی نشسته درهوای من
زابر های قبله هم تمطعی نمیبرم
مرا بهار میکند ، حضور آشنای من
ز آب و خاك آتشی ، قد و قیام کرده ام
زمین عاشقانه یی گرفته است پای من

به برگ برگ من دلی ،از انتظار میتپد
به شاخه شاخه میدود ، جنون ریشه های من
هزار بار دیگرم ، سر شکوفـــه کردنست
ازین زمین ، ازین هوا ، اگررسد نوای من

۵ سرطان ۱۳٦۵

وجود یار

گاه دشت نقره ، گه‌دریای‌زرمی‌بینمت
ای وجود یار ، سر تاپا هنرمی‌بینمت
موج موج از پیرهن تابیده میایی‌به چشم
نازنین ! امروز دریای گهر مـی‌بینمت
رگ رگم با دیدنت هنگامه جـوشی میکند
خاصه هنگا میکه با رخسار ترمی بینمت

دیده بودم جلوه های رویت امااسفر
آیت قرآن بەدامان اقمر می‌بینمت
هرچه می بینم ترا در خواب ودربیداریم
برگ گل درکاروان های شکر می‌بینمت

بهار ۱۳۶۵

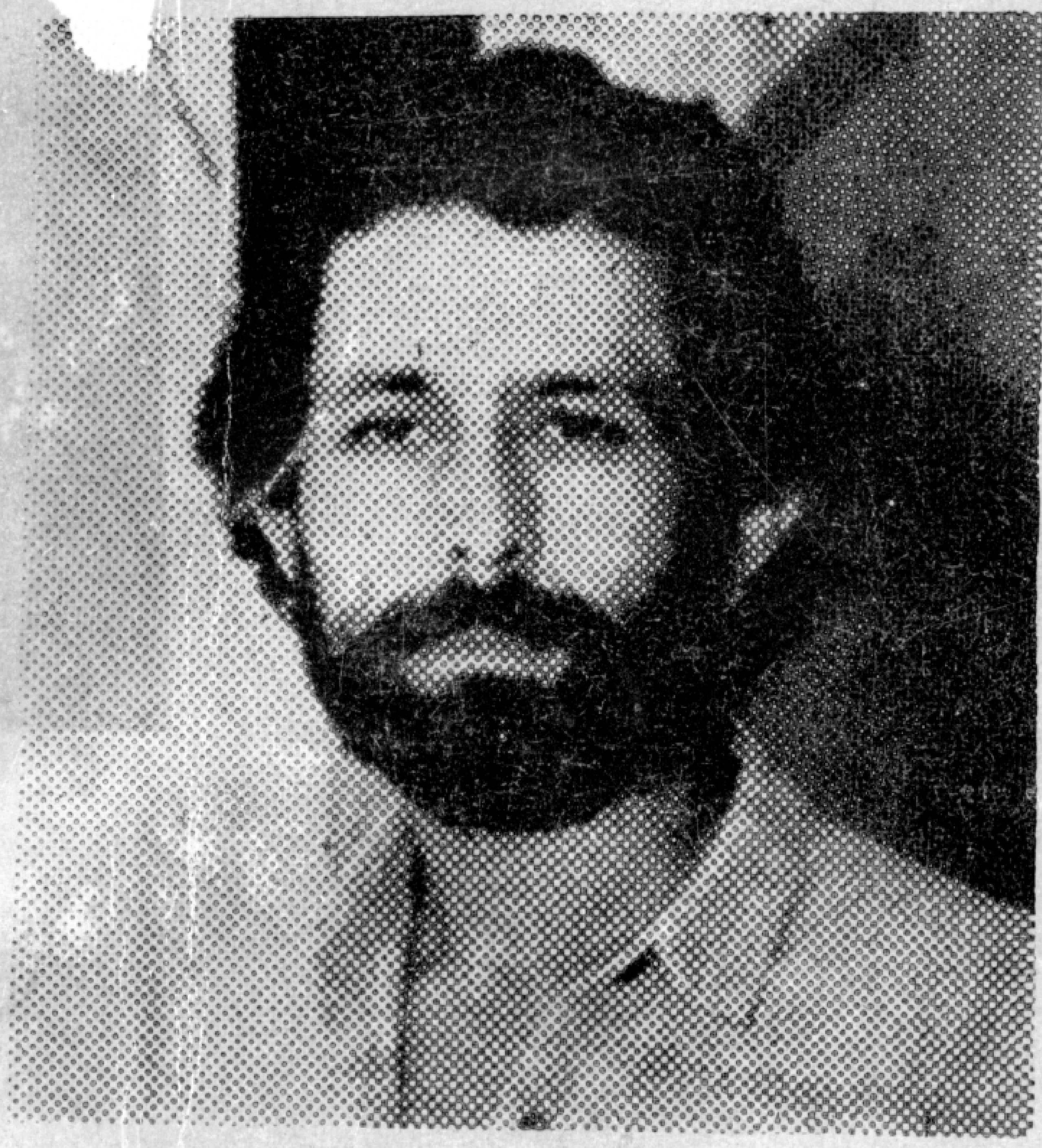
از بستر گلها سرخ

کسی از بستر گلهای سـرخ آواز میخواند
که گویی عاشقی از عشقها یش باز میخواند
چه افتاد ست یاران ، خلوت گل خانه پرپر شد
مگر بشکسته بالی از پروپر وازمیخواند

غزل گلکرده از اندام خارو خس بیابا نرا
کسی از جلوه میگوید ، کس ازناز میخواند
به آهنگی که در خون مینشاند خاطر عاصی
محبت پیشه یی از آیه های رازمیخواند .

بهار ١٣٦٦

یاد داشت: برای تمام غزلهاآهنگ ساخته شده است



در شبی از شبهای پاییز سال
۱۳۳۵ در یکی از گریبانهای صخرهٔ
هندوکش (پنجشیر) زاده شدم.
صدای ریختن برگهای سپیدار باغ
ورودخانهٔ نزدیک محله مان
از همان زمان در رگهایم جاریست
تلخیها - زخمها - بیدادها شاعرم کرد.
(تلخ اما بی دریغ) را گفتم (خاک و خاطره) (از دره تا دروغ)
(دهکدهٔ طاعون نزده.) (شام) (مقامه گل سوری) (لالایی برای ملیمه)
(غصه تلخ سفر) (کاشکی عشق نبود) (... تا خانقاه خون و شهادت)
را سرودم واینک بر آستان (از آتش از بریشم) ایستاده ام.

۲۶۷

نشر کردهٔ انجمن نویسندگان افغانستان

۱۶۳